

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پرواز آخر

یادداشت‌هایی درباره شهید احمد کاظمی

- محسن رضایی
- علی شمشانی
- رحیم صفوی
- غلامعلی رشید
- حسین علایی
- جعفر اسدی
-

با مقدمه: سرتیپ پاسدار محمد جعفر اسدی

به کوشش: محمد مهدی بهداروند

بهداروند، محمد مهدی، ۱۳۴۲ -

پرواز آخر: یاداشتهایی درباره شهید احمد کاظمی / محمد مهدی بهداروند - قم: صبح میثاق، ۱۳۸۵.

۱۵۲ ص. ۱۲۰۰۰ ریال

ISBN: 964 - 8308 - 22 - 5

۹۶۴-۸۳۰۸-۲۲-۵

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار)

۱. کاظمی، احمد، ۱۳۳۷ - ۱۳۸۴، خاطرات ۲. سرداران اسلامی - ایران - خاطرات ۳. شهیدان - سرگذشتنامه الف. عنوان ب. عنوان: یاداشتهایی درباره شهید احمد کاظمی.

۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۹

۳ پ ک / ۱۶۲۶ DSR



پرواز آخر (یادداشت‌هایی درباره شهید احمد کاظمی)

مؤلف: محمد مهدی بهداروند

نظارت و ویرایش: غلامعلی رشید، حسن علایی، جعفر اسدی

ناشر: مرکز نشر صبح میثاق

ویراستار: دکتر مسعود میرعماد

حروف چینی و صفحه‌آرایی: محمد هادی ادیب بهروز

چاپ: شریعت

نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۸۳۰۸-۲۲-۵

نشانی الکترونیک: info@behdarvand.com

کلیه حقوق محفوظ است

قم، صندوق پستی ۱۱۱۳-۳۷۱۳۵

فهرست مندرجات

۴.....	پیشگفتار
۱۱.....	مقدمه
۲۷.....	حرف اول
۳۳.....	شرح ماجرا
۸۵.....	پرواز آخر
۱۱۳.....	دومین فاتح خرمشهر
۱۲۱.....	کنار دجله
۱۳۷.....	شهادت باکری به روایت احمد کاظمی
۱۴۷.....	وصف یاران سفر کرده
۱۵۰.....	حرف آخر

پیشگفتار

پیچ و خم زندگی و کشمکش‌های اجتماعی و سیاسی چنان ذهن‌ها را به خود مشغول می‌کند که اغلب از یاد می‌بریم در کجای این گنبد دوار ایستاده‌ایم و به کجا می‌رویم. تکرار روز و شب چنین به ما القا می‌کند که این چرخ همواره بر همین پایه می‌چرخد. بر این گمانیم که جاودان در این وضع خواهیم ماند. کمند آنها که از این خوش باوری رسته‌اند. از این رو مردمان این کره خاکی چند دسته‌اند:

برخی چنان سرگرم خودند که دنیای پیرامونشان را هم نمی‌بینند. حتی فرصت اندیشیدن به خودشان را هم ندارند. آمال و امیال چشم و گوششان را تسخیر کرده است. بر این گمانند که همواره چنان خواهد بود. روزی که فرصت می‌یابند از خود به درآیند و دمی به دنیا بنگرند، مجالشان از کف رفته است.

برخی نیز چنان از خود غافلند و سرگرم کار دنیا، که نمی‌فهمند چگونه به پایان کار رسیدند. بی‌آنکه دریابند بهر چه آمدند و از برای چه می‌روند.

گروهی نیز از خود و از دنیا غافلند و گویی بی‌جهت به این جهان پا گذاشته‌اند. از اینکه نفس می‌کشند ناراضی‌اند و تنها منتظر پایان کار هستند.

اما مردمانی را هم می‌یابی که نه از خود غافلند نه از دنیا، می‌دانند هر نفسی که می‌کشند چه نعمتی است و در عین حال از یاد نمی‌برند که گاهی به سوی مرگ بر می‌دارند. خود را مسافری می‌دانند که به سوی مقصدی در حرکت است. نه راه را و توشه را از یاد می‌برند و نه مقصد را. نه از زندگی گریزانند که در پی ساختن و بالندگی‌اند و نه از مرگ هراسانند که همواره آماده‌اند این سرنوشت محتوم بشری را بپذیرند.

احمد کاظمی یکی از آنها بود. همه کسانی که با او بوده‌اند او را این چنین تصویر می‌کنند.

عاقبت احمد کاظمی هم رفت، مثل خیلی از دوستانش که سال‌ها قبل ما را با این دنیای سرگرم کننده گذاشتند و رفتند به لقاء حق. تردیدی نیست هر کدام از ما هم که اکنون شاهد رفتن دیگرانیم، روزی خواهیم رفت. یک روز، یک لحظه همه این غوغاها، کشمکش‌ها و ادعاها و... را برای همیشه رها می‌کنیم و به دیاری می‌رویم که اکنون ناشناخته است. هر کس به بهانه‌ای می‌رود،

ترکش خمپاره‌ای، تیر مستقیمی، انفجار مینی، سقوط هواپیمایی، زلزله‌ای، توفانی، ویروسی و... حتی خوابی در کمال سلامت! با رفتن هرکس جایی برای ماندگان باز می‌شود. اما فاجعه آنجا است که آنها گمان کنند ماندگارند. آدم‌ها از همین‌جا دسته بندی می‌شوند. بعضی‌ها مثل کاظمی در میان خون و آتش می‌مانند، در حالی که به فکر ماندن نیستند. بعضی‌ها در ناز و نعمت می‌روند، در حالی که عمری نگران ماندن بودند. احمد همه عمر به فکر رفتن بود، خود را به آب و آتش می‌زد، به لبنان رفت، به کردستان، به آبادان محاصره شده، به خرمشهر اشغال شده، تا دیوارهای بصره و کنار دجله، به هر جبهه‌ای سر می‌کشد، در میان همه خمپاره‌ها و تیرها و تانک‌ها می‌ماند، شاداب و زنده و پویا، ولی باز هم در فکر ماندن نیست.

اما گاهی مهمترین مسئله ماندن می‌شود. از هر خطری می‌پرهیزیم، از هر چالشی می‌گریزیم، رسالت حفظ خانه و کاشانه و پست و مقام، سخت بر دشمنان سنگینی می‌کند و برای لحظه‌ای بیشتر ماندن فلسفه می‌سازد و ضرورت‌های استراتژیک و ایدئولوژیک و می‌مانیم. غافل از آن که سال‌هاست مرده‌ایم.

به قول اریش فروم خیلی‌ها «بودن» شان با «داشتن» های شان معنی می‌یابد. هویت آنها در مناسباتشان با اشیای پیرامون شکل

می‌گیرد و تعریف می‌شود. بدون داشتن ثروت، قدرت و شهرت نیستند. اما بعضی‌ها «بودن» شان خود ارزش است. کاظمی یکی از اینها بود.

احمد کاظمی را در جنگ بیشتر به اسم می‌شناختم ولی احساس عجیبی به او داشتم. البته احساس من با عقل امتزاجی داشت که خود حکایت دیگری دارد. اسم او را چند بار در قرارگاه و از زبان فرماندهان می‌شنیدم، اما دوست داشتم او را روزی بینم ولی ندیدم. عاقبت روزها، ماهها و عملیاتها سپری شدند و جنگ با پذیرش جام زهر به پایان رسید ولی خبری نشد. هرچند با فرماندهان زیادی حشر و نشر داشتم ولی چشم من از احمد کاظمی محروم بود علیرغم این که احمدهای زیادی را می‌شناختم.

احمد را به نام فرمانده لشکر نجف اشرف و فرماندهی نیروی هوایی و زمینی و... اصلاً او را به عنوان فرماندهی نمی‌شناختم چون فرماندهی شأنی برای او نبود بلکه این او بود که به فرماندهی شأن می‌داد.

احمد قهرمان ملی نظام جمهوری اسلامی بود که اختصاصی به مجموعه سپاه پاسداران نداشت. او به همه نیروهای مسلح تعلق دارد و همین خصلت و ویژگی‌اش بود که خیل جمعیت عزادار را به دنبال تابوت خود فراخواند.

اینک تمام این اوصاف دردی را دوا نمی کند. شاید به درد غیر احمد بخورد. احمد که عاری بود چه رسد به الان که هیچ نیازی به این قصه ها نیست. او از مرز سکوت و اضطراب جاری شب عبور کرد و عاقبت همان گونه که عاشقانه همواره در انتظار مرگ خویش (شهادت) و در انتظار پیغام دوست و چشم براه بالهای فرشتگان آسمانی اند، حادثه در گرفت بدانسان شکوهمندی که تا از زبان سرخ شقایق های وحشی نشنوی حقیقت ناب آن را باور نخواهی کرد. احمد ایستاد و صبوری کرد و مزد خود را گرفت. ... دیدن وداع فرماندهی معظم کل قوا با احمد کاظمی و هم‌رزمانش مرا تا مرز جنون برد

و آن شب در حالیکه بر ایشان هم من و هم شب گویا غریبانه می گریست قصد نمودم و جیزه ای در حد بضاعت تهیه کنم که بزرگتر اهل جنگ و جهاد سردار اسدی هم به کمک آمد و این مجموعه را تهیه کردیم.

امید است این مجموعه بتواند قدری از آنها که نامشان سرشت مکتوب آسمانهاست برای خوانندگان مثنوی سرایی نماید ... آن چه که در مقابل شما قرار دارد مجموعه ای از یادداشت ها، مصاحبه ها، سخنرانی ها و خاطرات فرماندهان و مدیران محترم دفاع مقدس است که در این ایام ابراز گردیده بود. پس از تدوین اولیه،

تمام کار را به برادران محترم آقایان غلامعلی رشید و حسین علایی ارائه نمودم و آنها هم با نظارت و ویرایش محتوایی بر قوت و کیفیت معرفی احمد افزودند.

البته آن چه را می‌خوانید شاید تمام حرفهای آقای محسن رضایی، رحیم صفوی یا غلامعلی رشید و... درباره احمد نباشد، زیرا این کار در حد قد و قواره و اندازه نگارنده است. بر این امید و آرزو هستم که روزی هر فرمانده و سرداری از هم‌زمان احمد، کتابی درباره او نگارش نماید. آن چه مرا قدری دلتنگ می‌کند این حسرت است که حیف این همه فرمانده و خاموشی نیست!

در طول تاریخ بشریت، ملت‌هایی که این گونه فرزندهایی همچون احمد کاظمی را دارند، می‌توانند کاری کنند که برای همیشه سرشان را بالا نگهدارند.

باور کنیم انصاف نیست که بعد رفتن‌شان ما آنها را بشناسیم، هرچند خود هرگز راضی نبودند که در زمان حیات‌شان شناخته شوند. اما جامعه نسبت به این صنف از افراد حقوقی دارد و اولین حقوق معرفی و تکریم‌شان است.

اینک برای ادای دین و بدهی‌ام به احمد این مجموعه را با کمک خویان تدوین نمودم تا از ارادتم به او چیزی به یادگار بماند.

از کمک و همکاری صمیمانه کسانی که مرا همراهی کردند تا این کتاب کوچک و کم حجم را که یادی از فرماندهی بزرگ و عظیم است، تهیه نمایم، تا خود و دیگران را یک قدم به طرف شناخت احمد جلو برده باشم، خاصه از برادران محترم سردار سرلشکر پاسدار غلامعلی رشید جانشین محترم ستاد کل نیروهای مسلح و آقای دکتر حسین علایی که با نظارت و کنترل متن، اصلاحات ضروری را لحاظ نمودند، تشکر و قدردانی می‌نمایم.

از ره گذر خاک سر کوی شما بود

هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

تهران - محمد مهدی بهداروند

اسفند ۱۳۸۳

مقدمه

بی‌شک در تاریخ هر کشور لحظه‌ها و مقاطع حساسی وجود دارد که سرنوشت ملتی را رقم زده است. هرچند نمی‌توان تمام مقاطع و برهه‌های تاریخی و حوادث و پیشامدها را در یک جایگاه و مقام از حیث حساسیت و تاثیر گذاری قرارداد اما بی‌گمان همه آنها تا بدان میزان موثر بوده‌اند که در لابه‌لای صفحات تاریخ ماندگار شوند و از یادها نروند.

این مقدمه برای کسی است که یادش تداعی تمام خوبی‌ها و صمیمت‌ها بود او که:

خط می‌کشید روی تمام سوال‌ها

تعریف‌ها، معادله‌ها و احتمال‌ها

خط زد به روی شاید و اما و بعد از آن

خطی دگر به قاعده‌ها و مثال‌ها

متحیرم در وصف این رفته یا بهتر بگویم این باز آمده چه بنگارم

که شایسته سرداری عاشق باشد. می‌دانم آن کس که با عشق مانوس

نبوده و دمساز محبت حق و تاب و تب وصال او نباشد و حیاتش

بدون این حقیقت سپری شود جز یک لاشه آفتاب خورده در دخمه

عفن خاک چیزی نیست و چه خوش شاعر شهر ما گوید:

هر آن کس که در این حلقه نیست زنده به عشق

بر او چو مرده به فتوای من نماز کنید
قرار است در این مجموعه مقدمه‌ای بنگارم! چکنم که قرعه بنام
من رقم خورده است. منی که از دوستان قدیمی احمد هستم. من
وقتی احمد را می‌دیدم، مثلی برایم تداعی می‌شد احمد، قاسم و
باقر. اینک این مثلث یک ضلع خود را از دست داده و محققى آشنا
قصد نموده برای دل غریب این سه یار دبستانی مجموعه‌ای تدوین
کند. او را می‌شناسم علیرغم تمام بی‌مهری‌ها دست از کار نکشیده و
مدام می‌خواند:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

بگذریم برای احمد نوشتن در این زمانه، دل حجیمی می‌خواهد.
فعلا از شدت تائر و اندوه نه قلم نای حرکت دارد که این مقدمه
سرایبی را برای حماسه نامه احمد در پی گیرد و نه حوصله‌ام
اجازت می‌دهد که آن قدر دل‌تنگ احمدم که تنها خدا می‌داند ولی
چه باک که:

مخور به مرگ شهیدان کوی عشق افسوس

که دوستان حقیقی بدوست پیوستند
احمد کاظمی فرزند روحی خمینی کبیر، متولد نجف آباد و در
خانه‌ای مذهبی رشد و نمو کرد. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی و

دبیرستانی را در شهرش سپری نمود و جوانی او مصادف با ظهور انقلاب اسلامی و پیروزی آن گردید.

پس از مدتی با شهید محمد منتظری بدلیل هم شهری بودن ایاق شد و راهی اردوگاه‌های فلسطین و لبنان شد و به آموزش‌های نظامی پرداخت. او حدود شش ماهی آنجا بود و از فتحی‌ها خوشش نیامد و به ایران بازگشت. سپس راهی کردستان شد و با ضد انقلاب بنای جنگیدن را نهاد.

پس از این که رژیم عراق در شهریور ۵۹ به مرزهای جمهوری اسلامی ایران حمله نمود احمد بلافاصله از کردستان به جنوب آمد و در منطقه دار خوین همراه بچه‌های اصفهان مستقر شد.

در تاریخ ۵۹/۱۰/۱۵ قرار شد عملیاتی بنام عبور از رودخانه کارون از یک سو و از سوی دیگر از سوسنگرد به سمت جفیر و از منطقه جفیر به سمت پادگان حمید الحاق صورت گیرد. چون کمبود نیرو داشتیم برای این عملیات از ارتش یک گردان سوار زرهی از لشکر ۹۲ و برادرانی از اصفهان که احمد هم با آنها بود به ما پیوستند.

در آن زمان عملیات عبور از رودخانه با موفقیت انجام شد لکن از طرف جفیر برادران موفق نبودند و ما هم به پادگان حمید

نرسیدیم و دستور عقب نشینی از بنی صدر صادر شد. پس از عقب نشینی احمد هم از ما جدا شد.

آنروز احمد و تمامی نیروها مفاهیم ژرفی چون هجرت، حسرت و پرواز را معنا کردند. آنها نمونه‌های وارسته و برجسته آفرینش بودند. مردان خدا جوی توفانی، دریا دلان سبز، مرغان دریایی سرگردان در بیکرانگی آسمان وحدت.

آن شب، بومیان قبیله توحید ننگ شرک را از پاکدامنی ذهن خویش ستردند. یادش بخیر! شگفتا حماسه‌ای که در دستهای آنها بالید.

در روزهای پایانی سال ۱۳۵۹ در منطقه فارسیات ما آب انداختیم تا بین ما و عراقی‌ها که فاصله زیادی بود ایمن گردد و خطری متوجه‌مان نشود.

در آن زمان به دستور برادر رشید به آبادان رفتیم که بار دیگر احمد را دیدم. او در جبهه فیاضیه مشغول شده بود و من هم بعدها به ایستگاه ۷ آمدم و قرار شد با هم الحاق نمائیم. زیرا فاصله بین ما چهار کیلومتر بود و دشمن می‌توانست نفوذ کند. در جلساتی که دو نفری با هم داشتیم بنا نهادیم خط را ترمیم کنیم. این تعامل تا عملیات شکست حصر آبادان ادامه یافت. در این عملیات ما در دو محور عملیات کردیم. ما بدلیل وضعیت‌مان در شب عملیات سریع

به هدفهایمان رسیدیم ولی احمد (به دلیل حساس بودن محورش برای عراقی‌ها که یکی از دو پل او در معرض خطر و نابودی قرار می‌گرفت سخت در برابر احمد مقاومت می‌کرد) هنوز با هدف فاصله زیادی داشت چون که روز شد و او هنوز در کنار رودخانه کارون در حال عملیات بود. تعدادی از نیروهایم را فرستادم و از پشت عراقی‌ها با تفنگ ۱۰۶ آنها را مورد حمله قرار دادند و همین سبب شد احمد هم به اهداف مورد نظر خود برسد و دشمن پا به فرار گذاشت و در کنار پل تعداد زیادی تانک و نفربر روشن بود که عراقی‌ها آن‌ها را جا گذاشتند و رو به عقب رفتند.

بعد از شکست حصر آبادان به دلیل شهادت جمعی از فرماندهان (شهید کلاهدوز، شهید فلاحی، شهید جهان آرا و...) آقا رحیم مسئول طرح و عملیات مرکزی سپاه شد، برادر رشید که مسئول عملیات جنوب بود دستور داد تیپ‌ها را تشکیل بدهیم که من فرمانده تیپ امام حسن مجتبیٰ ۱۲ شدم و احمد فرمانده تیپ ۸ نجف اشرف. عدد یگان‌ها را برادر رشید و شهید حسن باقری تعیین می‌کردند. نام و لقب تیپ‌ها را از خود ما می‌پرسیدند. احمد و کادر یگان‌اش نام مکان و جغرافیای مشهد امیر المومنین ۱۲ یعنی نجف اشرف را برگزیدند که شهر خودشان هم (نجف آباد) نسبتی با آنجا

داشت. این رابطه ادامه داشت تا پایان جنگ و کمتر عملیاتی بود که من و احمد در آن حضور نداشته باشیم.

در قرارگاه‌ها که برای جلسات عملیاتی می‌آمدیم من و احمد شب و روز همراه هم بودیم. خنده‌های احمد و گریه‌های او بغض‌ها، دلتنگی‌ها و همه و همه هنوز جلوی دیدگان من‌اند.

کسی چه می‌داند آن ایام که فارغ از تعلقات دنیوی و پرستیز و تشریفات بودیم بر یاران عاشق چه گذشت؟ برای هم نه تب که می‌مزدیم. اگر بر شانه کسی تیری می‌خورد، شانه‌ای بود تا شتاب کند و در انتظار زخم عشق پیشاپیش قافله بایستد. دریغا که مادران و مادر احمد نبودند تا نام فرزندان غیور خویش را زمزمه نوحه شادمانی کنند.

دریغا که نبودند تا وصال پسران رشید را در دشت آرمیده تجلی، جشن بگیرند.

اما یادم نمی‌رود که همیشه و هرگاه چشمهایی در دور دست خاک خون زده را تماشا می‌کرد و می‌دید که ستاره‌هایی از آسمان می‌غلطیدند و کوچه‌های شهر را، درگاه هر خانه را نور باران می‌کردند.

در زمان دفاع مقدس در یکی از سفرها به تهران به خدمت حضرت امام خمینی (ره) رسیدیم و پس از سخنرانی و ابراز لطف و

محبت ایشان از در اساق بیرون آمدم. برگشتم و دیدم امام دست آقای محسن رضایی و علی صیاد شیرازی را گرفته و روی هم نهاده و یک دست خود را بالای دست آنها و دست دیگرشان را زیر دستان آنها قرار داده و فرمود با هم برادر باشید. وحدت داشته باشید.

من این صحنه را که دیدم سریع صدا زدم احمد، احمد نگاه کن عجب صحنه‌ای است! احمد با دیدن این صحنه چشمانش پر از اشک شد و با ولع عجیبی می‌نگریست.

برادر نور الله شوشتری که خود یک احمد کاظمی دیگری است، هم از لحاظ سابقه و هم از لحاظ شهادت، صداقت، درایت و مدیریت می‌گوید «شب حادثه در جلسه‌ایی که با احمد داشتیم او این خاطره دیدار با امام را برایمان گفت. در این جلسه بحث پیرامون راهیان نور بود. به آنها گفت نشنوم و نبینم کسی در نوشته‌ها و صحبت‌هایش تنها بگوید یا بنویسد ارتش بلکه باید بنویسید و بگویید ارتش قهرمان. ارتش دلاور. کسی حق تضعیف ارتش را ندارد. این خاطره را گفت و فردا صبح شهید شد». آن شب احمد در نگاهش دریای رفتن و پرواز موج می‌زد.

کسی چه میدانست احمد می‌رود تا در زادگاه مهدی باکری، آن عزیز دلش تا از زمین به آسمان و از خاک به افلاک رها شود.

بگذریم مقدمه را طول ندهم. یکی از صفات احمد چاره جویی او بود. این صفت از اوصاف حقیقی و محوری یک فرمانده میدان است. احمد می گفت من از کودکی چاره جو بودم. او می گفت یکبار با دوستم سوار موتور بودیم و او با سرعت ویراژ می رفت که از کنار ماشینی رد شدیم. رانند ماشین به شدت ترسید. ما به سرعت می رفتیم که ناگهان بعد از چند پیچ خطرناک از جاده خارج و واژگون شدیم. هم زمان آن راننده از راه رسید و تا این صحنه را دید پیاده شد و شروع به فحاشی کرد. من گفتم هیس هیس، دارند فیلمبرداری می کنند و ما در حال بازی کردن در فیلم هستیم. راننده هم سریع آرام شد و راهش را کشید و رفت و ما از معرکه جان سالم بدر بردیم.

نمی دانم اینک با این خاطرات من چگونه سلوک کنم؟
بعد از احمد چشمهای من از پشت لحظه های تلخ از ماورای تباهی، شهر سوخته دلم را می بیند. شهر مشکی پوش مظلوم را، آفاق دوردست و خون رنگ شهر ارغوانی است. ای کاش می شد احمد برگردد.

بگذریم برادر عزیزم آقا محسن رضایی علاقه عجیبی به احمد داشت. بقول ایشان هرگاه دلتنگ شهید مهدی باکری می شد احمد را صدا می زد.

احمد حد وسط بین شجاعت و تهور بود. او با تدبیر عمل می‌کرد. علیرغم سن کمترش نسبت به ما گاهی اوقات می‌گفت این کار را نکنید و ما بعدها علت نهی او را می‌دیدیم که چقدر مدبرانه بوده است. این حالت او، او را محبوب آقا محسن کرده بود. من این شدت علاقه را در گریه‌های آقا محسن در تشییع احمد دیدم و این اولین بار بود که ایشان این گونه بی‌مهابا گریه می‌کرد. از مهدی باکری گفتم یاد مطلبی افتادم که باید او را بر سینه کاغذ بسپارم.

شهید مهدی وقتی از آذربایجان و آن نامهربانی‌ها جدا شد به جنوب آمد و در سمت جانشین احمد شروع به کار کرد. احمد عجیب به او علاقه داشت به طوری که در تمامی جلسات خصوصی او را همراه خود می‌آورد و از او می‌خواست نظر بدهد.

در حقیقت می‌توانم بگویم که مهدی از چشم احمد معرفی شد و گل کرد. احمد استاد مهدی بود و مهدی هم حق شاگردی را ادا می‌کرد و مدام می‌گفت احمد کاظمی استاد من است.

مدتی بعد آقا محسن دستور داد سپاه آذربایجان یک تیپ مستقل تشکیل دهد. مهدی مسئول پی‌گیری شد و به عنوان فرمانده تیپ ۳۱ عاشورا از احمد جدا شد. اسم تیپ را بدلیل اهتمام و علاقه

شدید ایرانیان آذری زبان‌ها به اهلیت^۱، عاشورا نهادند تا حرارت این عشق لحظه‌ای خاموش نشود.

آری احمد گرچه با خاکبان می‌زیست اما از زمره افلاکیان محسوب می‌شد و لاجرم به آنان باز پیوست. او عاشق بدر منیری بود که افول نمی‌کرد و نخواهد کرد.

من و احمد زندگی خانوادگی خوبی داشتیم و در کنار هم بودن، لذتی برایمان داشت که خدا می‌داند.

باید مقدمه را به اتمام برسانم. روز ماقبل آخر حادثه یا بهتر بگویم روز محرومیت از احمد کاظمی، او به فرودگاه مهرآباد رفت تا راهی ارومیه شود ولی بدلیل بدی هوا در روز یکشنبه ۱۸/۱۰/۱۳۸۴ او نرفت و برگشت. وقتی به محل ساختمان فرماندهی نیروی زمینی رسید به من زنگ زد و گفت جعفر بیا اینجا تا قدری با هم باشیم. من علی رغم مشغله زیاد کارم را رها کردم و به سوی نیروی زمینی حرکت نمودم. در طول مسیر ۳ بار زنگ زد و می‌گفت جعفر نیامدی! کجا هستی! زودتر بیا. وقتی رسیدم او مشغول نماز ظهر بود خواستم به او اقتدا کنم که سلام داد و من غصه دار شدم. بعد از کلی خوشحالی گفت مایلی به دیدار عزیز جعفری برویم؟ گفتم چرا که نه. همراه هم به ستاد مشترک رفتیم و در محل کار عزیز نهار خوردیم و حدود ۲ ساعتی صحبت کردیم. در این جلسه

احمد پای وایت برد رفت و تمام حادثه سقوط هواپیما C130 ارتشی را توضیح داد و مدام گفت این حرفهای من کاملاً تخصصی است. من مدتی فرماندهی نیروی هوایی بوده‌ام.

عاقبت جلسه سپری شد و وقت وداع رسید. چه می‌دانستم این دیدار آخر است و دیدار بعدی به قیامت است. آخر دل که شیدا شود سرگشته می‌شود و بی‌قرار! جان عاشق تنها در کوی دوست قرار می‌گیرد.

چه می‌دانستم که حریر جان دارد در تبسم عشق می‌پیچد. نوای دلچسب بیدار باش در صبح عطر خیز بهاران به مشام مهاجران عاشق شوری دیگر بر پا می‌کند و در این میان این احمد است که بی‌قرار به دنبال لاله زار عشق به صحرای جنون می‌زند.

احمد بمن رو کرد و گفت جعفر برایم دعا کن شهید شوم. دست و پای خودم را گم کردم. نشنیده گرفتم. احمد چه می‌گوید؟ آیا حادثه در راه است؟ این احمد عاشق از آنانی است که افضل بشریت زمانه‌اند در هشت سال دفاع مقدس و در دورانی که جان انقلاب به ایثار این پاکبازان نیازمند بود چه خوش درخشیدند و از خطه کردستان تا کوههای ایستاده غرب و دشتهای مر سبز شقایق خیز جنوب و از نبرد با گروهک‌های مزدور در کردستان قهرمان ایران و هزاران کیلومتر در دل خاک عراق پرچم سرافرازی

را در تمام لحظات بر دوش گرفتند تا نام بلند عشق و حماسه را فریاد دهند و اسلام و انقلاب عظیم اسلامی که تجلی اسلام ناب قرن حاضر است را حفظ نمایند.

با دل گرفتگی به او گفتم احمد تو باید حالا حالاها خدمت کنی انشاء الله وقت رفتن رسید شهید می شوی. برق عجیبی در چشمانش درخشیدن گرفت.

سردار جعفری خطاب به احمد گفت: دعا کن شهید شویم اما نه با هواپیما و ماشین. من هم گفتم هرچه خدا بخواهد آن شود. احمد هم گفت من فقط شهید شوم حالا به هر طریق که شد بشود قبول است.

آن روز احمد از من حلالیت طلبید و این امر سابقه نداشت. نمی دانم شاید داشت کارهایش را می کرد و من خبر نداشتم. صبح فردای این ملاقات در دفترم بودم که سردار کوثری زنگ زد و آرام ولی با احتیاط گفت: از احمد خبر داری؟
- او به ارومیه قرار بود برود.

- ولی می گویند هواپیمایش سقوط کرده!
- تا این خبر را شنیدم نشستم و صدا زدم یا امام زمان.
- سردار کوثری گفت من در حال پیگیری ام و به شما هم خبر

می دهم.

بلافاصله به سردار رشید زنگ زدم دیدم سردار کوثری به او هم خبر داده و سردار محمد باقری خبرگیری کرده و خبر صحیح را به سردار رشید رسانده بود. رشید و باقری هر دو گریه می کردند. سردار رشید بلند بلند با گریه می گفت امروز ۱۹ سال از عملیات کربلای ۵ می گذرد و امروز همان روز است و احمد رفت پیش حسین خرازی.

اطاقم را خورشید فرا گرفته بود. برای این رفتن و پرواز گریه کردم. من گریه می کردم و احمد در دور دست آفاق سپید پرواز بال می زد. احساس می کردم در میان همه باد و چکه های کوچک باران نشسته ام و به احمد می اندیشم.

آن قدر آن لحظه دلم برای احمد تنگ شده بود که نگو و نپرس. در پی گیری هایی که کردم شنیدم قرار بوده هواپیما بعد از پیاده کردن احمد و هیئت همراهش به کرمانشاه برود و سردار سلیمانی را بیاورد. به چند جا زنگ زدم و التماس کردم قاسم با هواپیما نیاید. او کمتر از احمد نیست. الحمدالله او از خیر پرواز گذشت و زمینی به تهران آمد.

این مقدمه را این گونه ختم می نمایم که در این حادثه گرچه فشار سنگینی بر مقام فرماندهی معظم کل قوا آمد چرا که سردار رشیدی را از دست داده بود ولی دل من برای قاسم سلیمانی و باقر

قالیباف بیشتر می سوخت. آنها عجیب یار هم بودند. خانه های آنها در یک شهرک کنار هم بود و آنها همیشه با هم مشاوره داشتند و لو برای یک سفر مشهد. من برای آنان از خدا صبر جمیل درخواست می کنم.

.... الحاصل تمام این حرفها را نوشتم تا بگویم برادر محترم جناب آقای دکتر محمد مهدی بهداروند قصد کرده برای احمد مجموعه ای تهیه کند و من هم قصد کردم در این کار لازم و ضروری داخل شوم و ادای دین به احمد نمایم. تنها در این سطور آخر به احمد می توانم بگویم:

احمد دلم برای تو تنگ شده است. دلتنگ توام. آدم مگر چقدر می تواند صبوری کند؟ چقدر می شود نشست و تنهایی تو چقدر زیبا بود. چقدر سخت. به دشواری روزگار تلخ فراق. گرچه غریبانه و صبور رفتی و خواستی لحظه های ناب مکاشفه شهداء را ثبت کنی ولی بدان با پروازت همه ما را زمین گیر کردی. به فروغ بسطامی اقتدا می کنم خاتمه را که شیرین نوشت:

کی رفته ای زدل که تمنا کنم ترا

کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور

پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه بیرون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

تهران - ستاد کل

محمد جعفر اسدی

www.ketab.ir